

روزهایی که در خواب رفتند و شب‌هایی که الهه ناپدید شد

حمید الهوتی نظری
(هیأت علمی دانشگاه تهران)



سرشناسه	الهوتی نظری، حمید، ۱۳۴۳
عنوان و نام پدیدآور	روزهایی که در خواب رفتند و شبی که الهه ناپدید شد / نویسنده حمید الهوتی نظری
مشخصات نشر	تهران: بینش نو، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	۱۹۲ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۶۴۵۴-۳۲-۰
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
موضوع	الهوتی نظری، حمید، ۱۳۴۳ - - - خطرات
ده بندی کنگره	۱۳۹۳ ۷۳ الف / ۷۳۱۸۸
بندی یوبی	۹۲۰/۰۵۵
شماره شابشناسی ملی	۵۴۲۹۹۱۳



بینش نو

www.binesh-no.com

تهران، پاسداران، بن بست کوکب،
ساختمان بینش، پلاک ۱۲، واحد ۳۴
تلفن: ۲۲۸۹۰۸۱۷

روزهایی که در خواب رفتند شبی که الهه ناپدید شد

نویسنده	حمید الهوتی نظری
طراح جلد	کیوان روشن بین
ویراستار و صفحه آرا	مصطفی مرادی
چاپ اول	تهران ۱۳۹۷
ناظر چاپ	امیر حسین ندیری
لیتوگرافی و چاپ	کهنمویی زاده
تعداد	۱۰۰۰ نسخه
قیمت	۲۵۰۰۰ تومان

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی) بدون اجازه ناشر ممنوع است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۴۵۴-۳۲-۰

فهرست مطالب

۶	سر آغاز.....
۸	مقدمه.....
۲۴	فصل اول: یادداشت روزهایی که زود رفتند.....
۲۵	یادداشت‌های انتخابی سال ۱۳۹۳.....
۳۳	یادداشت‌های انتخابی سال ۱۳۹۴.....
۳۷	یادداشت‌های انتخابی سال ۱۳۹۵.....
۷۴	یادداشت‌های انتخابی سال ۱۳۹۶.....
۱۲۵	یادداشت‌های انتخابی سال ۱۳۹۷.....
۱۶۲	فصل دوم: شبی که الهه ناپدید شد.....

مقلعه

www.ketab.ir

مادرم گفت که من آخرین بهار شنبه سال، ساعت ده و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر یعنی چند ساعت قبل از حویل سال نو به دنیا آمدم. او حتی گفت که این تاریخ طبق یک سند قدیمی در حاشیه قرآن شخصی مرحوم پدرم و با دستخط ایشان نیز به ثبت رسیده است. من این قرآن را هم دیدم. مادرم حقیقت می گفت. اما مادرم نگفت پیش از این تاریخ، من کجا بودم. نه او به من گفت و نه من خود فهمیدم. سؤال بی جوابی در بعدها و تا آخر عمر به پیچیده ترین معضل زندگی ام تبدیل شد. این معضل وقتی پیچیده تر شد که مادرم مُرد و این بار باز دست کم نگفت که پس از این به بعد با خواهم رفت. شاید او هم به درستی پاسخ این دو را نمی دانست.

چند ماه پس از تولد من، مادرم در بیمارستان نجمیه توسط دکتر غلامحسین مصدق، فرزند نخست وزیر اسبق، مورد عمل جراحی قرار گرفت و هنگامی که از بیمارستان به منزل برگشته بود، من به اعتراض این که او مرا تنها گذاشته بود، مدتی به مادرم اعتنایی نمی کردم!! پدرم که آموزگار آموزش و پرورش بود در همین سال بازنشسته شد و طبق گفته همسر

عمومیم که گاه مثل هرکس دیگر به خرافات بی‌تمایل نبود، تولد من برای خانواده او خوش‌یمن تلقی می‌شد زیرا عمومیم به‌عنوان سروان بازنشسته ارتش که با انحلال سازمان بازرسی شاهنشاهی مدتی بی‌کار شده بود اکنون به‌عنوان مباشر ملکه توران^۱ جایگاه بهتری یافته بود.

پنج سال اول کودکی را در منزل محل تولد گذراندم و از این دوره تنها چند خاطره محدود را به‌یاد می‌آورم: مردی فقیر با نام مستعار بیریش که رازگاری از ما مقداری برنج طلب می‌کرد، حوض کوچک گوشه حیاط با کاسی آبی آب می‌کشید، تشت فلزی که مادرم لباس‌هایمان را با لاجورد^۲ در آن می‌شست. من در کنارش می‌نشستم و به‌دست‌هایش که به لباس‌ها چنگ می‌زدند نگاه می‌کردم، مدتی به دختر همسایه که گاه به منزل ما می‌آمد و فرشته دختر همسایه‌ای دیگر که لایلی نامعلوم خودکشی کرد و مُرد.

در سال ۱۳۴۸ به آرتستان شخصی پدرم در محله زنجان در جنوب خیابان آزادی (آیزنهاور سابق) نقل مکان کردیم. آنجا حیاط نداشت و شب‌ها که در بالکن طبقه دوم می‌خوابیدیم به شمارش تاکسی‌های نارنجی رنگی که به ندرت از خیابان شهید بهمن (نیا) عبور می‌کردند مشغول می‌شدیم، و این بخشی از سرگرمی آن شب‌ها بود. بیشتر تابستان‌ها و اوقات فراغت کودکی و نوجوانی در پشت‌بام، راه پله، بالکن و نیز در کوچه بن‌بست کوهسار (فرهاد) با بازی‌هایی مثل قایم باجک و هفت‌سنگ؛ و اسباب‌بازی‌های ساده‌ای مثل چند قوطی کبریت خالی، چند تاس و یک کوبک، یک عروسک سه ریالی، یک سازدهنی و ملودیکا سپری شد و پس از آغازین سال‌های نوجوانی تمام تابستان سوار بر دوچرخه‌ای در خیابان خلوت مجاور منزل با هم‌سن و سال‌های همسایه و به‌خصوص پسر بچه‌ای به نام دنی که

۱. قمرالملوک امیرسلیمانی معروف به ملکه توران، سومین همسر رضا شاه و مادر غلامرضا بود. او در ۹۱ سالگی در اثر کهولت سن در خانه سالمندان پاریس درگذشت.
۲. پودر نرم آبی خوش‌رنگی که برای شستن لباس‌ها به کار می‌رفت.

والدینش برای کار از فیلیپین به ایران آمده بودند، گذشت.

نوجوانی که قرار بود از سال‌های ۱۳۵۵ به بعد شروع شود، گویا شروع شد اما به‌نظرم هنوز تمام نشده بود که دوره جوانی فرا رسید و من بعدها فهمیدم که نسل من چه زود بزرگ شد؛ و به قول یک هم‌کلاس دوره دانشجویی، ما مثل بچه‌هایی بودیم که زود از شیر گرفتنمان بی‌تردید کوتاهی این دوران مرهون دو تحول عظیم سقوط دولت شاهنشاهی ایران و اندکی بعدتر وقوع جنگ طولانی هشت‌ساله با همسایه غربی، عراق بود. هیبت و شکر هر یک از این دو واقعه که مجموعاً حدود یک دهه بطول انجامید، نه تنها دوره‌های زناگیری من و نسل من بلکه دوره‌های تاریخ ایران را به ناگزیر متأثر کرده بود. تابستان سال ۱۳۵۶ و تمام تابستان سال ۱۳۵۷ که دیگر مهم نبود من چند سال‌ام و به کدام بخش از زندگی مرا تشکیل می‌دهد، به ترتیب صرف حیرت‌ها و هرجاها اعتراض‌های گسترده مدنی و نهایتاً یک انقلاب بزرگ و سپس حضور در این اعتراض‌های خیابانی شد. اکنون دیگر بازی با هم‌سن و سال‌ها لطف خود را از دست داده بود، دنی با خانواده‌اش از ایران گریخته بود، بساط بازی‌های سرگرمی برچیده می‌شد، محسن پسر هم‌سال همسایه تمایلی به شرکت در بازی‌های نوجوانی را نداشت، مهدی پسرخاله‌ام که هم‌سن من بود ماه‌ها پیش و در یک هیئت ییلی مدارس، خانه و مدرسه‌اش را رها و به منزل ما مهاجرت کرده بود و در کنار او و خانواده به تظاهرات و سخنرانی‌های خیابانی می‌رفتیم، مهدی هم‌سال نوجوانی که به‌زودی در نبردهای فتح خرمشهر گلوله خورد و مجروح شد، مصطفی مشعوف هم‌کلاس دوره دبستان در زدوخوردهای خیابانی شهر زند بود، قاسم سلطانی پسر همسایه روبه‌رو چند ماهی بود که به‌دلایل سرامی و ارتباط با گروه‌های مارکسیستی در زندان گرفتار بود و پدرش که از این غصه خیلی زود پیر شد، با مریم رانندی دختر همسایه هر روز به مسجد امام زمان (ع) در خیابان آزادی می‌رفتیم، و ژینوس خواهرزاده ارتشبد غلامعلی اویسی

فرماندار نظامی تهران که از ترس پیروزی قریب الوقوع انقلابیون به همراه خانواده‌اش از مدرسه و کوچه ما می‌رفتند، ... و اقتضائات عادی نوجوانی در سایه این تحولات عظیم چگونه می‌توانست مفهوم سابق و متعارف خود را حفظ کند.

دوره ابتدایی را در سال‌های ۱۳۵۴-۱۳۴۹ در دبستان منیره عاصمی واقع در خیابان آزادی روبه‌روی دانشگاه صنعتی شهید مجید شریف واقفی (آریامهر سابق) گذراندم. در بیشتر روزها من و دو خواهرم که آنها نیز در این مدرسه درس می‌خواندند به همراه پدرم و گاه همراه بزرگتر دیگری از اولیای بچه‌ها به مدرسه می‌رفتیم. روزهای اول مدرسه که به دلیل دوری از خانواده بسیار رایم سخت می‌گذشت، دیدن مادرم از پشت پنجره کلاس که در حیاط مدرسه در آخر وقت برای اطمینان خاطر من می‌ایستاد مرا آرام می‌کرد. در راه مدرسه از آواره‌گاه خوراکی‌هایی نظیر برنجک و نیز گاه عکس‌های سامانتا^۱ به دست ما می‌خریدم. معلم‌های این دوره به ترتیب خانم‌ها سیدی، کرمی، حبیب، بشارت و آقای شمس‌الدینی بودند. مهم‌ترین تصاویر موجود از این دوره، به‌هم عبارتند از: داستان عجیب و غریبی که خانم حبیب برای مدت‌های طولانی به‌طور سریالی در پایان هر روز درسی برایمان تعریف می‌کرد، سرماها^۲ سخت زمستان همراه با یخبندان‌های طولانی، سفر پدر و مادرم به مکه، آشپزی و زدواج برادرم با همکلاسی‌اش در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران و ارائه گزارش‌ها^۳ مرتب و شبانه توسط برادرم از این آشنایی، صدای آواز برادرم که در راه‌پله‌ها و پاگردهای منزل می‌خواند و چه خوب می‌خواند، تصاویری گنگ و مبهم از فیلم‌های قدیمی، و نیز مرگ عمویم به دلیل بیماری سرطان ریه. پس از این، دوران راهنمایی و متوسطه را در دبیرستان البرز^۴ گذراندم. سال‌هایی که دکتر محمد علی مجتهدی^۵ آن‌جا را در اوج شهرت و به مانند یک پادگان نظامی

۱. محمد علی مجتهدی گیلانی استاد دانشکده فنی دانشگاه تهران، بنیان‌گذار دانشگاه صنعتی

با نظم و دقت هرچه تمام‌تر اداره می‌کرد.

من در کتابخانه‌ام نشسته و مثل همیشه، اوقات بی‌کاری را با خود اختلاط می‌کنم و باز طبق معمول غالباً به جایی نمی‌رسم. با خود تصمیم می‌گیرم تا برخی یادداشت‌های گذشته‌ام را بنویسم. نمی‌دانم از کجا و از کی شروع کنم. نگاهی به ردیف بالای کتابخانه می‌اندازم. این قفسه مخصوص کتاب‌های دوره لیسانسم است. همه زرد و کهنه و پاره شده‌اند. برخی را تورقی می‌کنم. آنها مرتب به اوایل دهه شصت‌اند. کمی یاد آن سال‌ها می‌افتم. خوشی‌ها و ناخوشی‌های آن سال‌ها را مرور می‌کنم. آنوقت‌ها که من بیست‌ساله بودم، خیلی چیزها حس دیگر بود. حالا نزدیک سی و پنج سال از آن زمان‌ها می‌گذرد. سال‌هاست که از پدرم دیگر هیچ خبری نیست، مادرم مدتی است که مُرده و برادر و خواهرهای من هم از من بزرگترند نیز رو به میانسالی و کهولت رفته‌اند. هنگامی که لحظاتی با خود تصور می‌کنم که ممکن است روزی همه آنها را از دست دهم دچار حسرت و تهوع‌آور می‌شوم.

روز به سمت غروب می‌رود و من سعی می‌کنم تا خود را از این افکار آزاردهنده رها کنم. از پنجره اطاقم به بیرون نگاهی می‌کنم. هیچ‌کس در کوچه تردد نمی‌کند و هیچ صدایی به گوش نمی‌آید مگر صدای رکاب زدن کودکی که دوچرخه‌اش را با شادی می‌راند. آن ترس تهوع‌آور نه تنها هر لحظه برایم هولناک‌تر می‌شود، بلکه هراس از ماندن هراس از رفتن، ترس از نابودی، دغدغه کوچک ماندن و بزرگ نشدن، و هزاران نگرانی دیگر به آن اضافه می‌شود.

حدود پانزده سال است که به‌طور مستمر یادداشت روزانه می‌نویسم. به سراغ دفاتر یادداشت سال‌های گذشته می‌روم تا ببینم در چنین روزهایی

شریف بود که طی سال‌های ۱۳۲۳-۱۳۵۷ به‌مدت بیش از ۳۰ سال ریاست دبیرستان البرز را برعهده داشت. سال ۱۲۸۷ در لاهیجان زاده شد و سال ۱۳۷۶ در سن ۸۸ سالگی در نیس فرانسه به خاک سپرده شد.

چه نوشته‌ام. در یکی از آن تابستان‌ها نوشته بودم: "... مادرم گفت که پدرت امروز برای اندوه خواهرت با صدای بلند گریه کرد...". من گریه پدرم را هرگز ندیده‌ام. تنها هنگام مرگ از گوشه چشمش قطره اشکی پایین می‌آمد. اما داستان این اشک با آن اشک کاملاً متفاوت بود.

حالا چشم‌هایم را بر هم می‌گذارم و صدای حرکت کسی را در کوچه می‌شنوم که کفش‌هایش را خرت و خرت بر زمین کشیده و آوازی را با خود رمز می‌کند. رفته‌رفته که به شب نزدیک می‌شوم صدای آمد و شد ماشین‌ها را می‌شنوم. در بزرگراه ضلع شمالی منزل با شتاب در ترددند. من به‌خود می‌گویم: شاید من را به گورستان شهر رفته و ساعتی را در کنار پدر باشم. وقتی چشم‌هایم را بر هم می‌گذارم، خاطرات زیادی از ذهنم عبور می‌کند. یاد سال ۱۳۶۲ می‌افتم که در دانشگاه ابوریحان مامازند مشغول به تحصیل بودم. دانشگاه در مسیر جاده خرابه‌ها و در پلکشت (پاکدشت فعلی) ورامین بود. من در طی حدود دو ترمی که آنجا تحصیل می‌کردم و بعداً انصراف دادم، چند روزی را در خوابگاه که داخل حوطه دانشگاه بود، گذراندم. نوشته زیر را که بخشی از خاطرات آن روزهاست، با خود رور می‌کنم:

"... درب اتاق را باز کردم و روی صندلی حرم پشت میز نشستم. شاید می‌خواستم چیزی بنویسم. شاید هم نه. روی میز شش‌گوشه بود و جای جایش با لکه‌های آب خشکیده طراحی شده بود. یک آیینه در انتهای میز با جیوه‌ای مخدوش که دنیا را کمی ناراست‌تر از آنچه بود نشان می‌داد. چهار دیوار آجری گچ‌شده، یک پنجره به‌سوی روشنایی با یک درب چوبی ورودی چوبی کرم‌رنگ کوتاه، مجموعه‌ای بود که گاه من خود را در آن حبس می‌کردم. روی تخت چوبی که تازه ملحفه‌اش را عوض کرده بودم دراز می‌کشم. چشم‌هایم را به سقف گچی می‌دوزم. مناظری در هم و بر هم از جلوی چشم مسیری مشخص را می‌پیمایند. همه این تصاویر از سمت درب ورودی شروع می‌شوند و سپس به‌سوی پنجره رو به حیاط می‌روند و آنگاه

در پرتو نور خورشید کم‌رنگ می‌شوند و دیگر گم. نه می‌توان از آنها چیزی به زبان آورد و نه می‌توان چیزی روی کاغذ نوشت. همه این تصاویر مثل موجی می‌آیند و می‌روند، و اگرچه آرام، اما من چیزی از آنها برای زبان و یا قلم ندارم. همه چیز اما نه به‌طور منظم در ذهنم مرور می‌شود. به همه چیز فکر می‌کنم. به سقف اطاق، دیوارها، شیشه‌ها، ایستگاه‌های مسیر جاده خراسان مثل کدخدا ماشاءالله، فرون آباد اول، فرون آباد دوم، خاور شهر، ایستگاه پلیس پلکش و نیز به مردم دهکده، خیابان اصلی آن، مغازه‌های ساده و بورق‌زبرق، میوه‌فروشی، خرازی و کباب‌فروشی سر خیابان منتهی به جاده اصلی، خوابم می‌آید و هم خوابم نمی‌برد. دست و صورتم را با آب خنک می‌شیریم بلکه خواب از سرم برود و افکارم سر جایش بیاید. داخل راهروی خوابگاه بوی نم باران پیچیده است. هنوز هم چند لکه ابر پر باران در آسمان جابجایی می‌شوند. از بوی باران احساس عجیبی می‌کنم. چه خاطراتی برایم زنده می‌شوند. یاد روی‌هایی می‌افتم که روی پشت‌بام خانه تا دیر وقت‌ها درس می‌خواندم و همین‌که باران شروع می‌شد، بساطم را جمع می‌کردم و می‌آمدم زیر سقف خربسۀ. خاطرات دور و نزدیک و در عین حال مبهمی. از پشت پنجره اطاق به بیرون نگاه می‌کنم. کف زمین پوشیده از چمن‌های خیس و باران خورده است. صدای آن طیف‌تر چند درخت کاج و چنار با حرکت باد، برگ‌ها و شاخه‌هاشان به هم می‌زنند. خورشید تقریباً به پشت کوه‌های مقابل رفته و تنها سرخی خورشید از آسمان را که گویا به کوه‌ها چسبیده، رنگین کرده است. بالاتر از آن آبی آسمان و بعد چند لکه ابر کبود و چند دسته کلاغ مهاجر که از این سو به آن سو آمد و شد هستند. چند کیلومتر آن طرف‌تر چراغ‌های زرد، سرخ، کوچک، بزرگ، پُر نور و کم نور منازل دهکده مجاور گویا چشمک زنان یکی پس از دیگری روشن می‌شوند. قرمزی خورشید کم‌کم در سیاهی شب با صدای

اذان مؤذن غروب، محو می‌شود و شب تاریک پُرستاره چون هزاران شب پیش، حیات خود را از نو شروع می‌کند و فردا نیز با کمی تأخیر یا شاید با کمی تعجیل دوباره خواهد آمد. یک گل سرخ پژمرده اما بسیار خوشبو روی میز افتاده است. آن را به آرامی برمی‌دارم، چند لحظه جلوی بینی‌ام می‌گیرم و بویش می‌کنم. با آنکه ساعتی است روی میز افتاده اما هنوز بوی خوشش را حفظ کرده است. از بویش هم خوشم می‌آید و هم دل‌تنگ می‌شوم و این دو احساس متضاد همیشه با من بوده‌اند. چنین احساسی با غروب آفتاب و صدای مؤذن فزایش می‌یابد. دست‌هایم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و به بیرون خیره می‌شوم. یک باغبان پیر با لباس‌های خیس و چکمه سیاه‌رنگ، چمن‌ها را وجین می‌کند. صدای گنجشک روی شاخه‌های درختان مقابل به صدا درآمده و با دیدن باغبان دست‌ها به پرواز می‌روند آن‌سوترها. درب پنجره را باز می‌کنم. نسیم خنکی است کجاها به داخل اطاق می‌آید. سرم را به توری پنجره نزدیک می‌کنم. یک حس یک احساس خنکی مطبوعی می‌کنم. گوشم را به تارهای مشبک آن می‌چسبام. گویا این پنجره برایم موسیقی یکنواخت و ملایمی می‌نواخت. صداها به هم در سرتاسر فضا پخش است. صدای آمد و شد ماشین‌ها به سمت خراسان، به سمت مردمان روستای مجاور، سر و صدای حرکت برگ‌ها و نیز چمن‌ها که صدای شوق خنکا خود را به هم نزدیک می‌کردند. از روزنه توری دستم را بیرون می‌برم. روی درگاه پنجره یک پروانه بزرگ بال‌هایش را که شبیه برگ شمشاد سبز و لطیف بودند، باز کرده بود. نمی‌دانم چرا تصمیم گرفتم که برایش یک جعبه تهیه کنم تا از آسیب دیگران در امان باشد. خرت‌وپرت‌های ساکم را خالی کردم و او را گذاشتم داخل آن. بعد از این دیدن پروانه لب درگاه برایم یک اطمینان خاطر می‌آورد، یک آرامش خیال و یا یک دلخوشی و یا شاید هم یک جور از خود بی‌خودی.

هنوز این خاطره از ذهنم نرفته است که خاطره‌ای دیگر می‌آید. تابستان

سال ۱۳۹۰ و شرکت در کلاس‌های آموزش ضمن خدمت برای اعضای هیأت علمی. تیر ۱۳۹۰ بود. در یکی از این کلاس‌ها خانم معلم! گفت برای جلسه آینده هریک راجع به هر چیز که می‌خواهد، مطلبی تهیه کند. من تصمیم گرفتم انشایی بنویسم! در یکی از آن شب‌هایی که در استاد سرا مانده بودم، چنین نوشتم:

«هفته پیش معلم سر کلاس گفت بچه‌ها برای جلسه بعد هرکس چیزی بگوید. اه گفت درباره هر چیز که بخواهید، می‌توانید بگویید و بنویسید. حالا ساعت ۷ بعدازظهر شنبه یازدهم تیر ماه ۱۳۹۰ است. با خود فکر می‌کنم که چگونه می‌توانم به تکلیف خانم معلم عمل کنم. به یاد می‌آورم که تمام دوران دبستان، پس از آن همواره به آنچه معلم‌هایم می‌گفتند، به‌دقت عمل می‌کردم. آن‌وقت من باید مشق شب می‌نوشتم. شاید چنین احساس می‌کردم.

این روزها به کلاس‌هایی می‌روم که با کلاس‌های دوران کودکی بسیار تفاوت دارند. معلم‌هایم همه از من کوچکترند. هم کلاس‌هایم به‌نظر سادگی‌های دوره کودکی را ندارند. آن‌ها به‌راستی خیلی عاقل می‌دانند. از غرور و تکبر چیزی کم ندارند. ظاهرهایشان با باطن‌هایشان یکی نیست. معلوم نیست آنچه می‌اندیشند، همان است که می‌گویند. یا آنچه می‌گویند، همان است که می‌اندیشند. امروز احساس کردم که هر کلاس‌ایم دیگر صفای آن روزها را ندارند، حسابگر و محتاط و سیاست‌مدارند. در چهره آنها و خودم کمتر صفا و صمیمیت دیدم. ما دیگر هیچ‌کدام نمی‌توانیم به‌نظر نمی‌رسیدیم. فکرهایمان دیگر ساده نبودند، و حتی قلب‌های ما دیگر مثل دوران دبستان نمی‌تپید. به‌یاد اطاق سرود پیشاهنگی آن دوران می‌انجامم، اما ما امروز با هم سرود نخواندیم. آن روز چشم در میان هم کلاس‌انم گرداندم. بارها. اما در میان آنها دوستی با ویژگی‌های دوران کودکی‌ام نیافتم. امروز که کلاس تعطیل شد، هم کلاسی‌هایم هر کدام راه خود را رفتند. آنها با ورود

معلم برپا نشدند، به سختی می‌شد فهمید که آنها به هنگام درس معلم به چه می‌اندیشیدند. ما در کنار هم بودیم اما بدون هرگونه دوستی عمیق و پایدار. اگرچه یکی از بچه‌ها خوراکی‌هایش را به تساوی و صادقانه میان ما تقسیم کرد، اما نمی‌دانم چرا باز هم فکر می‌کنم این کلاس‌ها با آن کلاس‌های کودکی کلی تفاوت داشت.

دقایقی نوشتن را رها می‌کنم. پرده اطاق را آهسته کنار می‌زنم. به محوطه بیرون نگاهی می‌کنم. در دشت وسیع پشت ضلع جنوبی حصار دیواری کوتاه شده یک کارخانه کوچک آسفالت‌سازی بی‌سروصدا و آرام مشغول کار است. در باورت استادسرا، ساختمان‌های اداری و دانشکده‌ها را می‌بینم، و سرجای با در گلدسته با عظمت. غروب است و دانشجویان و کارمندان، همه رفته‌اند. به ندرت افرادی در محوطه می‌آیند و می‌روند؛ و در آسمان استادسرا خورشید را می‌بینم که تالوهایش به‌صورت ترشحاتی در زیر ابرهای شفاف ریخته شده‌اند. پرده را دوباره به سر جای اولش برمی‌گردانم و باز درباره تکلیف شبم فکر می‌کنم. معلم آن روز گفت که بچه‌ها درباره هر چیز می‌توانید بگویید و بنویسید. من این جمله معلم را چندبار با خودم تکرار می‌کنم. با خود می‌گویم: «الا درباره چه چیز بگویم و یا بنویسم.»

آن روز وقتی معلم با نشان دادن تصویری رونی‌تسه بحث از هدف خلقت را به میان آورد، به‌جز یکی از اساتید شیمی دانشکده علوم پایه که گفت اگر انسان به آخرت اعتقاد نداشته باشد در این دنیا به بهی می‌رسد، دیگر هیچ‌کس نظری نداد و اساساً برخی گفتند که تاکنون به این موضوع فکر نکرده‌اند. در کلاس بعد از ظهر، معلم به ما آموزش‌هایی داد که چگونه تشخیص دهیم آیا دانشجویان به‌طور کلی و یا به‌ویژه در شب‌های امتحان از قرص و یا مواد مخدر استفاده کرده‌اند یا خیر. این موضوع مرا به یاد اوایل دهه شصت که دانشجوی بودم، می‌اندازد. آن‌وقت‌ها تازه انقلاب شده بود و

نیز تازه جنگ با عراق آغاز شده بود. من لحظه‌ای از مقایسه فضای امروز و آن روز دانشجویی حیرت‌ها کردم. به یاد آوردم که آن وقت‌ها دقایقی پیش از شروع هر امتحان، بچه‌ها برای رفتن به جلسه وضو می‌گرفتند و امروز ما باید نگران اعتیاد دانشجویان باشیم. سپس با نگرانی از خود می‌پرسم نکند ما آخرین نسلی بودیم که برای حسین (ع) گریه می‌کردیم و با شنیدن نام پسر عبدالله درود می‌فرستادیم. نکند پس از این در کلاس‌های درس حقوق بنای بن الملل از واقعه عاشورا به عنوان مصداقی از نابردباری و خشونت‌طای، و از حضور علی اصغر در صحنه نبرد به عنوان مصداقی از جنایات جنگی و به کارگیری کودکان در مخاصمات یاد شود. نکند همه چیز در محک امروز دگرگون شده باشد.

چشم‌هایم را برای مدتی می‌بندم. با خود فکر می‌کنم که درباره چه چیز بنویسم. چیزی به ذهنم نمی‌آید. خط می‌دانم که آن روز معلم گفت درباره هر چیز می‌توانید بگویید. خوب است. پس چرا اکنون هیچ چیز برای نوشتن ندارم. با این فکر کمی از خود را خورده‌ام. سپس با خود می‌گویم انشایی بنویسم. اما درباره چه؟ لحظه‌ای به یاد می‌گیرم خوب است درباره دردی بزرگ که مدتی است از آن به شدت رنج می‌برم، بنویسم. درد جاودانگی. دردی که با گذشت زمان بیشتر و بیشتر می‌شود. زمانی بعد با خود می‌اندیشم که هم‌کلاسانم از این درد هیچ درکی ندارند. داشت. پس از آن با خود کتاب "سه‌شنبه‌ها با موری" را در ذهن مرور می‌کنم. یادم آمد که همواره به دانشجویانم سفارش می‌کردم مرا به عنوان معلم شناسند و با ریشه در روزهای ناتوانی به خاطر بیاورند و در کنار من باشند. با خود تصور می‌کنم که احتمالاً چه با شکوه است که در آخرین لحظات زندگی، جمعی از آن‌ها را در کنار خود ببینم. پس تصمیم می‌گیرم تا درباره شکوه لحظه‌های رفتن انشایی بنویسم و آن را در کلاس بخوانم. ساعتی از شب می‌رفت و من تازه تصمیم می‌گرفتم تا درباره چه بنویسم: شکوه لحظه‌های رفتن. در میان این افکار،

دانشجویی پیام می دهد یاد سهراب بخیر، آن که تا لحظه خاموشی گفت تو مرا یاد کنی یا نکنی، من به یادت هستم. چشم هایم را می بندم و باز با خود آرزو می کنم که ایکاش می شد آن روز مثل گذشته ها بچه ها همراه با معلم، سر کلاس سرود می خواندند.

روی تختم آرام می گیرم و هزارچندگاهی پیامکی، گوشی ام را به صدا در می آورد. به سقف اطاق نگاه می کنم و گاه به چراغکی که بر سینه دیوار، اطاق را کمی روشن کرده است. در ذهنم فکرهای گوناگون می آیند و برخی کمی برانگیزنده و شادان می کنند و برخی نیز بی سروصدا و آرام می روند. چشم هایم کم کم می بندد و می بینم که گاهی باز می شوند. در این هنگام دانشجویی پیام می دهد که چون آن قصه ما دروغگو نبود. او تنها بود و از فرط تنهایی فریاد گرگ سر می داد. از بس که کسی تنهایی اش را درک نکرد و همه در پی گرگ بودند. در این میان تنها گرگ فهمید که چوپان تنهاست. درحالی که خواب کم کم مرا در سود فرو می برد از خود می پرسم پس چرا من در روزهای دبستان که داستان چوپان دروغگو را می خواندم، چنین احتمالی را به ذهنم راه نداده بودم و یا چرا نریسند. خب به این احتمال فکر نکرده بودم. بیچاره چوپان.

صبح برای انجام کار دانشگاهی به مرکز خدشات اینترنت در میدان انقلاب رفتم. پیش از آن طی پیامکی به میم. طا می نویسم. صبح خواب دیدم شما سوار بر یک پیکان قرمز قدیمی از کوچه پس کوچه های شهر عبور می کردید و به مقصد می رسیدید و من همچنان در راه هایی سرگردان بودم. این پیامک ساعاتی در انتظار ماند و زمانی که من در مرکز خدمات بودم او با این سؤال پاسخ داد که: من به چه مقصدی می رفتم؟

من ماشین را در خیابان صالحی در امتداد خیابان استاد معین به سمت شمال خیابان آزادی پارک کرده بودم. از انقلاب با یک تاکسی برگشتم، سر خیابان آزادی پیاده شدم و خیابان صالحی را به سمت بالا تا رسیدن به ماشینم

طی می‌کردم. در حال عبور از سر خیابان پیرزنی را دیدم که کنار ماشینی با دربی باز ایستاده و راننده در حال عذرخواهی از اوست. حدس زدم که راننده او را تا این جا رسانده و دیگر ادامه مسیر پیرزن به او نخورده و حالا پیاده‌اش می‌کند. حدود ۱۰ دقیقه‌ای طول کشید تا من به محل پارک ماشینم رسیدم و به‌ناچار از همین راه برگشتم. پیرزن همچنان در کنار خیابان ایستاده بود و از دور با اشاره دست از من خواست تا بایستم. من کنارش ایستادم و شیشه را پایین کشیدم. او گفت ۲۰۰۰ تومان می‌دهم مرا به میدان استاد معین ببر. من گفتم آخر مقصد شما به من نمی‌خورد و من باید به سمت شمال خیابان آزادی بروم. او اصرار کرد و گفت: هوا خیلی سرد است، مرا به میدان استاد معین ببر. پیش خود گفتم: اگر به مقصد ما با هم فرق دارد ولی شاید این فرصتی باشد برای من که اگر از دست رهم، دیگر هرگز برایم تکرار نخواهد شد. لحظه‌ای به یاد حرف برادرم افتادم به با... گفته بود ما آدم‌ها همه مأمور هم هستیم و مبادا در انجام مأموریت‌های پیش آمده سستی کنیم. به یاد آوردم آن آیه‌ای از قرآن را که از قول مُردگان و به حسرت می‌گویند: خدایا یک بار دیگر ما را به دنیا بازگردان تا عمل خیر انجام دهیم، ایندا می‌آید که هرگز بازگشتی در کار نیست! سپس لحظه‌ای دیگر به یاد سؤال میم. ما می‌افتم که پرسیده بود، مقصد کجا بود؟ آنگاه به خود می‌گویم دور زدن به سبزی و ترابری بی‌راهه است و دوری از مقصد. مقصد همان جایی است که این پیرزن می‌گردد. درب را باز کردم تا او سوار شود. او خیلی پیر و ناتوان بود، حتی عصریش هم به او کمکی نمی‌کرد. پای چپش را داخل ماشین گذاشت. کفش از پایش درآورد و من آن را برایش آماده کردم. او درحالی که ۲۰۰۰ تومانی در دستش بود گفت: آدرس ما را یادداشت کن: طرشت، چهارباغ، کوچه حسینی، کنار پلاک ... و سپس اضافه کرد آنجا از هرکس پرسشی دنبال پیرزنی با دو یتیم می‌گردم، نشانت خواهند داد. او از زندگیش می‌گفت و من با خود فکر می‌کردم صبح

که از منزل بیرون آمدم با خود صد هزار تومان برداشته بودم. داشتم حساب می کردم چقدر از آن برایم باقی مانده است. دیدم ۳۲ هزار تومان آن را بابت خرید چند کتاب برای هدیه به دانشجویانم که ترم پیش نمره بیست گرفته بودند، خرج کردم و ۸ هزار تومان نیز به مرکز خدمات داده بودم. از ۶۰ تومان باقیمانده ۱۰ تومان برای خودم برداشتم و بقیه را به آن پیرزن دادم. آنگاه او را در پیاده شدن از ماشین کمک کردم، جلوی پایش نشستم و کفش هایش را برایش حفت کردم. او گفت چیزی برای قدردانی ندارم. من گفتم تنها به دمای شما نیاز دارم. او سپس مرا دعاها کرد و با قامتی خمیده همراه با عصایش به سمت انتهای کوچه ای نسبتاً طولانی می رفت. لحظه ای دوباره خواب صبح به یاد آوردم و نیز این که میم. طاً از مقصد و تعبیر آن خواب پرسیده بود. اگرچه به خواب اعتقادی ندارم، اما حالا با خود می گویم نکند تعبیر آن، هشداری بوده که تا در بیداری با کمک به آن پیرزن، به راه مقصد هدایت شوم.

چیزی نمی گذرد که دوباره خاطره ای دیگر را به یاد می آورم. روزی که در اغلب مناطق مجاور برف شدیدی می بارید و آسمان تارکستان صاف و آفتابی و بسیار سرد بود. آن روز سه شنبه بود. در آن روز سه شنبه ام در کلاسی رو به جاده و خط آهن تشکیل می شد و من گاه از پشت بام کلاس، بنا بر یک عادت عبور قطارها را نگاه می کردم. دوست دارم ساعت ها کنار خط آهن بنشینم و عبور قطارهای باری را از نزدیک ببینم. آن روز چند نفر از بچه های درس دیروز آمدند پیش من و با حس همدردی گفتند! که قطارهای باری زیادی از آنجا عبور کرده و شما آنها را ندیدید. اگرچه قطارهای باری را خیلی دوست دارم اما بدون تردید بچه ها را خیلی بیشتر از آن قطارها دوست دارم! گویا آنها تمام امیدهای من هستند. از شادی آنها خوشحال می شوم و از گرفتاری آنها بی نهایت غمگین. بعضی شاد و سر زنده اند و برخی دارای غم های کوچک و گاه بزرگ. دیروز هنگامی که بچه ها را سفارش می کردم

مبادا فرصت انجام عمل خیر را از خود بگیرند، و اضافه کردم که من خود بارها این فرصت‌ها را از دست داده‌ام و آن را به عنوان لکه‌ای در کارنامه‌ام توصیف کردم، یکی از بچه‌ها به شوخی آن را به لکه ننگ اصلاح کرد! آنگاه همه با هم خندیدند و چقدر این خنده‌های دسته جمعی آنها برایم لذت‌بخش است.

شب هنگامی که به رختخواب می‌رفتم و چشم‌هایم را می‌بستم، یاد آن افتادم که امروز یکی از بچه‌ها پس از اتمام درس، کمی با من درد دل کرد. نتیجه این یادآوری قطره اشکی بود که چون چشم‌هایم را باز کردم و دوباره بستم، از گوشه آن به بیرون خارج شد. حالا اواخر بهار سال ۱۳۹۷ است. پس از این یادآوری‌ها، خودم را مقید می‌کنم تا یادداشت‌هایم را منظم‌تر بنویسم.